

قصری درِ مه

ایمی افرون

مترجم: منصوره خُمکده

سرشناسه: افرون، ایمی Ephron, Amy
عنوان و نام پدیدآور: قصری در مه / ایمی افرون؛ مترجم منصوره خمکده.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۷-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The castle in the mist, c. ۲۰۱۷.
یادداشت: چاپ قبلی: داستان جمعه، ۱۳۹۷.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English -- ۲۱st century
شناسه افزوده: خمکده، منصوره، ۱۳۷۷-، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷/۱
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۱۰۸۱۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

قصری در مه

نویسنده: ایمی افرون

مترجم: منصوره خمکده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرای: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۷-۲



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
«انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

فصل اول: هشدار	۷
فصل دوم: قصری در مه	۹
فصل سوم: درختان زالزالک	۱۸
فصل چهارم: مغازه‌ی عجیب عتیقه‌فروشی	۲۲
فصل پنجم: نگهداری راز	۲۸
فصل ششم: طوفان برق آسا	۳۱
فصل هفتم: ملاقاتی با باغ قصر	۳۳
فصل نهم: ملاقاتی با باغ مجسمه	۳۹
فصل دهم: اولین آرزو: اسب سواری عجیب در چرخ و فلک موزیکال	۴۲
فصل یازدهم: دعوت شام	۴۹
فصل دوازدهم: شاید همه‌ی این اتفاقات خیال بوده است	۵۲
فصل سیزدهم: باغ خاله‌اوی	۵۷
فصل چهاردهم: سعی در پیدا کردن معنای درختان زالزالک	۵۹
فصل پانزدهم: ورود به قصر از در جلویی	۶۱
فصل شانزدهم: عروسک چینی، کلکسیون ماشین و بازی‌های روی میز	۶۶
فصل هفدهم: سالن پذیرایی	۶۹
فصل هجدهم: وقتی ماه خونین در آسمان است، اتفاقات عجیبی رخ می‌دهد	۷۲
فصل نوزدهم: قوانین بازی	۷۶
فصل بیستم: خطرات ناشی از نگاه مستقیم به ماه	۷۹
فصل بیست و یکم: آن طرف درختان زالزالک	۸۴
فصل بیست و دوم: موجودات متغیر و آسمان عجیب و غریب	۹۱
فصل بیست و سوم: چهارم: تلاش برای برگشتن به جایی که شروع کرده بودند	۹۶
فصل بیست و چهارم: گاهی اوقات آرزوها به حقیقت می‌پیوندند	۱۰۰

۶ ■ قصری در مه

۱۰۲.....	فصل بیست و ششم: راز عجیب قصری در مه
۱۱۲.....	درباره نویسنده



فصل اول: هشدار

«درختای زالزالک.»

«لطفاً دیگه بس کن.»

اما تس^۱ بار دیگر آن را تکرار کرد. «درختای زالزالک.» و این بار روی هر واج آن تاکید کرد.

آن‌ها مشغول صبحانه خوردن در خانه خاله اوی^۲ در شهر همپشایر انگلستان بودند. جایی که قرار بود کل تابستان را در آن سپری کنند.

«خاله اوی.» مکس^۳ بسیار مراقب بود که اسم خاله را با دقت تلفظ کند. او خاله را با لهجه انگلستانی و اوی را با ظرافت به گونه‌ای که مخفف اسم اولین باشد بیان کرد. «لطفاً جلوی اون رو بگیرید خاله اوی. اون داره منو دیوونه می‌کنه.» «درخت زالزالک.» تس برای باری دیگر آن را گفت و سپس اضافه کرد: «او به من گفت که مراقب درختای زالزالک باشم.»

مکس گفت: «من چنین چیزی به اون نگفتم. من حتی نمی‌دونم درخت زالزالک چی هست!»

ناگهان اوی به تس توجه کرد و پرسید: «منظورت از او در اون جمله کی بود؟!» «همون پسری که دیروز دیدم و...» او برای لحظه‌ای مردد شد چون می‌دانست که ممکن است تو در در سر بیفتد. «همونی که داشت از جاده رد می‌شد و از شهر خارج می‌شد.»

«و اون پسر چند سالش بود؟»

«خب شاید هم سن من بود و شاید هم کمی بزرگتر. مثلاً ۱۲ ساله. من ازش نپرسیدم. اون خیلی رنگ پریده بود و یه جورایی لهجه داشت. تقریباً می‌شه گفت لهجه انگلستانی. من مطمئنم که برای همین جا بود.»

خانه اوی جواب داد: «من هیچ پسر یازده، دوازده ساله‌ای رو تو این منطقه نمی‌شناسم. شاید اومده باشه به اقوامش سر بزنه. چیز دیگه‌ای هم بهت گفت؟»
تس کمی فکر کرد و گفت: «نه. منظورم اینه که اون بهم سلام کرد و بعدش بهم گفت که مراقب درختای زالزالک باشم.»
البته چنین چیزی که تس گفت حقیقت نداشت. آن‌ها بیشتر از آن با هم صحبت کرده بودند اما او نمی‌دانست که خاله اوی چه نظری نسبت به داستان واقعی داشته باشد.



فصل دوم: قصری در مه

ماجرای واقعی که آن روز اتفاق افتاد...

روز گذشته تس و برادرش مکس با هم دیگر دعوا کردند. در اصل دعوای آن‌ها سَرِیک موضوع بی معنی و بی ارزش بود. همیشه همین‌طور بود و دعوای آن‌ها بر سر هیچ و پوچ بود! آن‌ها داشتند مونوپولی^۱ بازی می‌کردند. البته نسخه‌ی انگلستانی آن، چون خاله اوی در خانه‌اش فقط همین بازی و البته بازی اسکرِبِل^۲ را داشت. تس داشت بازی را می‌برد. او در بازی سه تا هتل به دست آورده بود و بعد برای دومین بار پشت سر هم ۲ تا ۶ آورد و مکس هم تخته را به سمت او پرت کرد. البته نه دقیقاً به سمتش ولی به طرف او کمی آن طرف‌تر پرتاب کرد و تس هم حسابی عصبانی شد. اما به جای آنکه با او دعوا کند با عصبانیت اتاق را ترک کرد و به سمت باغ پشت خانه رفت تا کمی قدم بزند.

تس هیچ‌وقت نمی‌توانست بیش از نیم ساعت از دست مکس عصبانی باشد. اما آن روز از آن که بیرون بود احساس خوبی داشت، چون هوا بسیار دلپذیر بود. بنابراین او به راه رفتن ادامه داد و تا جایی پیش رفت که درخت‌های گلابی و آلو روی تپه ظاهر شد. او ایستاد و یک آلو خورد و سپس از آنکه دید آن مسیر، بالاتر از آن باغ کوچک ادامه داشت، شگفت زده شد. او به راه رفتن ادامه داد و بالاتر و بالاتر رفت. مسیر از جاده خارج شد و به مسیر بن‌بستی در آن طرف تپه ختم شد. او مسیر باریک و کوچکی به سمت راست را در پیش گرفت و با منظره‌ای از چمن‌های بلند که با گل‌های وحشی پوشیده بودند روبه‌رو شد. تس نمی‌دانست که چرا تا به الان این منطقه را ندیده بوده و هرگز تا این قسمت نیامده است.

۱. بازی مونوپولی: نام یک بازی است که در آن بازیکن‌ها برای در دست گرفتن انحصاری خانه‌های خاص در زمین بازی، تلاش می‌کنند.

۲. بازی اسکرِبِل: یک بازی کلمه‌سازی است که در آن دو تا چهار بازیکن با قرار دادن حرف‌های الفبا بر روی یک صفحه‌ی بازی مربعی شکل امتیاز به دست می‌آورند.

او از میان علفزار کوچکی عبور کرد و بعد به مسیر اصلی بازگشت و از تپه بالا رفت. تقریباً مسیر سنگی شده بود. انگار به جای تپه از صخره بالا می‌رفت و در سمت چپ خود چیزی را دید که قبلان دیده بود! قطعاً چنین چیزی از جاده اصلی پیدا نبود. آن یک خانه قدیمی بود، شاید هم باستانی... البته شاید کلمه‌ی خانه عبارت مناسبی برای چنین بنایی نبود؛ چرا که به طرز شگفت‌انگیزی بزرگ بود. البته نمی‌شد به طور دقیق نظر داد چون انگار در هاله‌ای از مه پنهان شده بود. او در جاده ایستاد و از منظره‌ای که از آن قصر عظیم در مه می‌دید متعجب بود. آن قصر بسیار شگفت‌انگیز ولی با این وجود بسیار ساکت بود. انگار که یک نقاشی بود در دل مه...

به نظر می‌آمد که در قسمت صخره‌ها کنده کاری کرده باشند و پله گذاشته بودند. تس به آرامی مسیر پله‌ها را بالا رفت و برای لحظه‌ای ایستاد تا به پشت سرش نگاه کند. او فکر کرد که بیشتر از حدی که انتظار داشته است، پیش آمده بود. و سپس جاده متوقف شد و یک تپه‌ی سنگی مقابل او نمایان شد. او به سمت چپ پیچید و بوته‌ای از گل‌های رز در هم پیچیده را دید. گل‌های کوچک صورتی آن بوته، او را به یاد باغ مادرش در روستای کوچکی در لانگ آیلند^۱ انداخت.

او در بالاترین پله نشست و به دشت سبزرنگ نگاه کرد. به نظر علف‌های بی‌پایانی می‌آمدند و گله‌ی بزرگ گاو که در حال چرا کردن بودند، دیده می‌شد. آنجا مزرعه لبنیات فروشی بود که نیم مایل تا خانه خاله اوی فاصله داشت. آن‌ها به آنجا می‌رفتند تا تخم مرغ و خامه یک هفته‌شان را بگیرند. البته اگر صاحب مزرعه کره هم درست می‌کرد خاله اوی حتماً می‌خرید. آن‌ها همیشه دوشنبه‌ها به مزرعه لبنیات فروشی می‌رفتند. خاله‌ی تس همیشه می‌گوید که داشتن برنامه‌ی منظم کار بسیار خوبی است. مخصوصاً اگر تنها زندگی کنی.

او احساس کرد که کمی به خاطر بالا آمدن از تپه از نفس افتاده است. یا شاید هم به خاطر آن که در ارتفاع بالایی قرار داشت هوا کمی سنگین‌تر شده بود. او برای باری دیگر به بوته‌های گل نگاه کرد و این بار با دیدن یک دروازه چوبی کنده کاری شده متعجب شد. آن در کمی مثل کلوچه نان زنجبیلی با یک نشان خنده دار در وسط آن بود. البته آن نشان کاملاً شبیه به قلب نبود. بهتر است گفت بیشتر شبیه به دو بازوی در هم تنیده بود. ولی نکته‌ی عجیبی که در رابطه با آن در

1. Long Island